

مواد امتحانی دانشجویانی که تاریخ امتحانشان اردیبهشت و خرداد ۱۳۹۶ است:

۱. حکایتی از گلستان سعدی (درست خواندن، معنی، درک مطلب)

۲. شعر «آخر شاهنامه» از مهدی اخوان ثالث (درست خواندن، معنی، درک مطلب)

۳. شش غزل از حافظ (فقط درست خواندن)

۴. فصل «زبان نوشته» در جزوه درسی.

حکایتی از گلستان

سعدی

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب به حکم آنکه ملاذی منیع از قلّه کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای

به نیروی شخصی برآید ز جای

و گر همچنان روزگاری هلی

به گردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقع دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندان که پاسی از شب در گذشت،

قرص خورشید در سیاهی شد

یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند همه را به کشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بد میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع به کرم و اخلاق خداوندیست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی تر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر

کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده و در خبرست کل مولود یولد علی الفطره فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه ای از ندمای ملک با وی به شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد

چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را به ناز و نعمت بر آوردند و استادان به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه ای می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او به در برده ملک را تبسم آمد و گفت.

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. ملک دست تحسّر به دندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی

ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد

درو تخم و عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنان است

که بد کردن به جای نیک مردان

شش غزل از حافظ

(۱)

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون

روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم

کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آشناک و سوز سینه شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

(۲)

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
و ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خواب
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثواب
راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی

پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه هشت دار

تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل

باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی

یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد

صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

(۳)

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست

راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان

بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

(۴)

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است

کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب

کاندر این طغرا نشان حسبه لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو

کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود

خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است

ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربی است

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

(۵)

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد

زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد
نمی‌دهند اجازت مرا به سیر سفر
نسیم باد مصلا و آب رکن آباد
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

به سر جام جم آن گه نظر توانی کرد

که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر

بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

گل مراد تو آن گه نقاب بگشاید

که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیری است

گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی

که سودها کنی از این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون

کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی

غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور

به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی

طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی

چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

آخر شاهنامه

مهدی اخوان ثالث

این شکسته چنگِ بی قانون،

رامِ چنگِ چنگی شوریده‌رنگ پیر،

گاه گویی خواب می‌بیند.

خویش را در بارگاهِ پر فروغِ مهر

طرفه چشم‌اندازِ شاد و شاهدِ زرتشت،

یا پریزادی چمان سرمست

در چمنزارانِ پاک و روشنِ مهتاب می‌بیند.

روشنی‌های دروغینی

کاروانِ شعله‌های مرده در مرداب

بر جبینِ قدسیِ محراب می‌بیند.

یاد ایّامِ شکوه و فخر و عصمت را،

می‌سراید شاد،

قصه غمگینِ غربت را :

«هان، کجاست؟

پایتختِ این کجِ آئینِ قرنِ دیوانه؟

با شبانِ روشنش چون روز،

روزهای تنگ و تارش، چون شبِ اندرِ قعرِ افسانه.

با قلاعِ سهمگینِ سخت و ستوارش،

با لئیمانه تبسمِ کردنِ دروازه‌هایش، سرد و بیگانه.

هان، کجاست؟

پایتختِ این دژِ آئینِ قرنِ پرآشوب.

قرنِ شکلکِ چهر.

بر گذشته از مدارِ ماه،

لیکِ بس دور از قرارِ مهر.

قرنِ خون‌آشام،

قرنِ وحشتناک‌تر پیغام،

کاندران با فضلهٔ موهومِ مرغِ دور پروازی

چار رکنِ هفت اقلیمِ خدا را در زمانی برمی‌آشوبند.

هر چه هستی، هر چه پستی، هر چه بالایی

سخت می‌کوبند.

پاک می‌روبند.

هان، کجاست؟

پایتخت این بی‌آزم و بی‌آیین قرن.

کاندران بی‌گونه‌ای مهلت

هر شکوفه‌ی تازه‌رو بازیچه باد است.

همچنانکه حرمتِ پیرانِ میوه‌ی خویش بخشیده

عرصهٔ انکار و وهن و غدر و بیداد است

پایتختِ اینچنینِ قرنی

کو؟

بر کدامین بی‌نشان قلّه‌ست،

در کدامین سو؟

دیدبانان را بگو تا خواب نفریبد.

بر چکادِ پاسگاهِ خویش، دل بیدار و سر هشیار،

هیچ‌شان جادوییِ اختر،

هیچ‌شان افسونِ شهرِ نقره مهتاب نفریبد.

بر به کشتی‌هایِ خشمِ بادبان از خون،

ما، برای فتحِ سویِ پایتختِ قرن می‌آییم.

تا که هیچستانِ نه توی فراخِ این غبارآلودِ بی‌غم را

با چکاچاکِ مهیبِ تیغ‌هامان، تیز

غرّش زهره‌درانِ کوسه‌هامان، سهم

پرّش خارا شکافِ تیرهامان، تند؛

نیک بگشاییم.

شیشه‌های عمر دیوان را

از طلسمِ قلعه پنهان، ز چنگِ پاسدارانِ فسونگرشان،

جَلدِ برباییم.

بر زمینِ کوبیم.

ور زمینِ گهوارهٔ فرسودهٔ آفاق

دستِ نرمِ سبزه‌هایش را به پیشِ آرد،

تا که سنگ از ما نهان دارد،

چهره‌اش را ژرف بشخاییم.

ما

فاتحانِ قلعه‌هایِ فخرِ تاریخیم،

شاهدانِ شهرهایِ شوکتِ هر قرن.

ما

یادگارِ عصمتِ غمگینِ اعصاریم.

ما

راویانِ قصه‌هایِ شاد و شیرینیم.

قصه‌هایِ آسمانِ پاک.

نورِ جاری، آب.

سردِ تاری، خاک.

قصه‌هایِ خوش‌ترین پیغام

از زلالِ جویبارِ روشنِ ایام.

قصه‌هایِ بیشه‌ انبوه، پشتش کوه، پایش نهر.

قصه‌هایِ دستِ گرمِ دوست در شب‌هایِ سردِ شهر.

ما

کاروانِ ساغر و چنگیم

لولیانِ چنگمانِ افسانه‌گویِ زندگیمان، زندگیمان شعر و افسانه

ساقیانِ مستِ مستانه

هان، کجاست؟

پایتختِ قرن؟

ما برای فتح می‌آییم،

تا که هیچستانش بگشاییم...»

این شکسته چنگِ دلتنگِ محال‌اندیش،

نغمه‌پردازِ حریمِ خلوتِ پندار،

جاودان پوشیده از اسرار،

چه حکایت‌ها که دارد روز و شب با خویش!

ای پریشانگویِ مسکین! پرده دیگر کن.

پوردستانِ جان ز چاهِ نابردار در نخواهد برد.

مُرد، مُرد، او مُرد،

داستانِ پورِ فرخزاد را سر کن.

آنکه گویی ناله‌اش از قعر چاهی ژرف می‌آید.

نالد و موید،

موید و گوید:

«آه، دیگر ما

فاتحانِ گوژپشت و پیر را مانیم.

بر به کشتی‌هایِ موجِ بادبان از کف،

دل به یادِ بره‌هایِ فرهی، در دشتِ ایامِ تهی، بسته،

تیغ‌هامان زنگ خورد و کهنه و خسته،

کوس‌هامان جاودان خاموش،

تیرهامان بال بشکسته.

ما

فاتحانِ شهرهایِ رفته بر بادیم.

با صدایی ناتوان تر زانکه بیرون آید از سینه،

راویان قصه‌هایِ رفته از یادیم/

کس به چیزی، یا پیشیزی، برنگیرد سگّه‌ها مان را.

گویی از شاهی‌ست بیگانه.

یا ز میری دودمانش منقرض گشته.

گاه گه بیدار می‌خواهیم شد زین خوابِ جادویی،

همچو خواب همگنانِ غار،

چشم می‌مالیم و می‌گوئیم: آنک، طرفه قصرِ زرنگارِ صبحِ شیرینکار

لیک بی‌مرگ است دقیانوس.

وای، وای، افسوس.»

تهران مهر ۱۳۳۶